بوم آخر

نویسنده: هدیه رحمت‌نژاد

تاریخ انتشار: 16 Khordad 2585 باستانی برابر با June 6, 2026 میلادی



باران آرام میبارید، نه آنقدر که خیابان را بشوید، فقط آنقدر که همه‌چیز را خیس و لغزنده کند. آسفالت برق میزد. نور چراغ‌ها در آب پخش می‌شد. خیابان انقلاب شلوغ بود، اما شلوغیاش شبیه روزهای عادی نبود؛ نفس داشت، تپش داشت، مثل بدنی که آماده‌ی فریاد است.

زن میان جمعیت ایستاده بود. نه در مرکز، نه در حاشیه. جایی میان این دو، جایی که می‌توانی همه‌چیز را ببینی، اما کسی تو را نبیند.

پالتوی خاکستری بلندی پوشیده بود که سرآستین‌هایش به رنگ آغشته بود. آبی خشکشده، لکه‌های سرخ، کمی سبز. انگار لباسش خودش یک نقاشی نیمه‌کاره بود. شال تیرهاش کمی عقب رفته بود و چند رشته موی سفید روی پیشانیاش ریخته بود. صورتش لاغر بود، با گونه‌هایی که همیشه کمی رنگ رویشان مانده است.

او به آدم‌ها نگاه میکرد. نه به حرکت‌شان، به چهره‌شان. همیشه همینطور بود. چشم‌ها برایش از هرچیز دیگری مهم‌تر بودند. می‌گفت: داستان زندگی آدمها در چشمان‌شان است در حرف‌هایی که می‌زنند.

در همین سکوت ، ناگهان ، شلوغ شد. جمعیت زیادی به هم پیوسته جمع شدند. صداها بالا رفت. زن نمی‌توانست واژه‌ها را درست درک کند، اما لرزش‌شان را حس میکرد. انگار هر صدا، یک خط بود که در هوا کشیده می‌شد.

در ذهنش، بی‌اختیار، نقاشی جدیدی شکل گرفت. صورتی با سایه‌ای روی آن و خطی که از گوشه‌ی چشم پایین می‌آمد. اگر قلم داشت، همان‌جا می‌کشیدش. تمام دغدغه‌اش تصاویر و رنگ‌ها بودند.

در حال خودش بود که ناگهان ، موتورهایی با سرعت وارد خیابان شدند. صدای گاز دادنشان، هوا را برید. همه شروع

کردند به دویدن. موج جمعیت شکست.

زن ایستاد ، ندوید. اصلا فکر نمی‌کرد شاید ایستادن جرم باشد.
او هنوز به همان چهره نگاه می‌کرد. به همان چشم‌هایی که حالا ترس در آنها نشسته بود. همان لحظه را نگه داشت، انگار می‌خواست در ذهنش حک کند.
دستی به شانه‌اش خورد. دوباره دست دیگری با ضرب بیشتر ، طوری که یک‌دفعه چرخید به پشت. مردی چیزی گفت. تند، با اخم ، با لحنی بی‌ادبانه.
می‌خواست جواب بدهد، اما صدا از گلویش بیرون نیامد، کمی نامفهوم بود. واژه‌ها یاری‌اش نمی‌کردند. مرد ابرو درهم کشید. دوباره پرسید.
اینجا چه کار داری وایستادی؟
زن از ترس و تعجب، فقط نگاه کرد.
دست‌هایش می‌لرزید. دست‌هایش را کشیدند عقب. دستبند زدند، دور مچش سوزشی پیچید.
وقتی او را در میان جمعیت می‌بردند، سرش را برگرداند. فقط برای یک لحظه.
همان دختر را دید . همان چشم‌ها، اما این‌بار روی زمین افتاده بود. تصویر، بی‌درنگ، در ذهنش نشست.

...

اتاق، بوی نم و آهن می‌داد. نور از بالا می‌آمد، تیز و کور کننده. دیوارها خالی بودند، مثل کاغذی که هنوز چیزی رویش نوشته نشده است.
او را نشاندند.
سوالی پرسیدند اما او نمی توانست پاسخ بدهد . لکنت زبانش اعصاب ماموران را به هم ریخته بود . بازپرس با تمسخر به او نگاه می‌کرد.
سربازی جلو آمد.
ضربه اول، بیشتر از درد، صدا داشت. صدایی که در گوشش پیچید و همه‌چیز را برای لحظه‌ای محو کرد. باز سوال.
باز همان لکنت همیشگی که او را از گفتن حقایق باز می‌داشت. این‌بار ضربه‌ها پشت سر هم آمد.
بدنش جمع شد، اما ذهنش جای دیگری رفت.
وقتی دنیا سخت می‌شد، او به تصاویر ذهنش پناه می‌برد.
در همان لحظه، حتی با صورت خیس و بدن لرزان، داشت می‌دید.
دست مردی که بالا میرود. نور که روی بازویش می‌افتد. سایه‌ای که روی دیوار کشیده می‌شود. اگر رنگ داشت، همان سایه را زنده می‌کرد.
او را خواباندند. سرش را بی‌حرکت نگه داشتند. چیزی سرد روی پیشانی‌اش نشست. قطره‌ای افتاد.
آرام.
دقیق روی پیشانی اش. قطره‌ی بعدی.
و بعدی. و بعدی.

زمان میان این فاصله‌ها کش می‌آمد. هرکدام مثل ضربه‌ای بی‌صدا، مستقیم به جایی درون سرش می‌خورد. او نمی‌توانست حرکت کند. نمی‌توانست فرار کند. فقط باید می‌شنید.

صدای افتادن آب.

صدایی لحظه‌ایی، اما بی‌پایان.

ذهنش می‌خواست آن را بفهمد، تحلیل کند، اما هر بار که می‌خواست خطی بسازد، قطره‌ی بعدی آن را می‌شکست.

خطها نیمه میماندند.

تصویرها از هم جدا می‌شدند. نیمه‌ای می‌دید، نیمه‌ای گم می‌شد.

انگار چیزی درون سرش داشت از هم باز می‌شد. ضربه بعدی

و بعدی بعدی بعدی.

زمان دیگر مفهومی نداشت، پاره می‌شد، گم می‌شد. اما تصویرها می‌ماندند.

بدنی که روی زمین کشیده می‌شد. پاهایی که بی‌جان دنبال زمین می‌لغزیدند. دست‌هایی که بسته بودند.

چهره‌ای که دیگر نگاه نمی‌کرد.

او همه را نگه می‌داشت. بی‌آنکه بداند چرا.

یک دفعه صدای افتادن چیزی آمد. سنگین. یکباره سکوت همه جا را گرفت.

در ذهنش، بی‌اختیار، صحنه ساخته شد: پشت‌بامی بلند، آسمانی خاکستری و دودآلود و بدنی که سنگین است.

او آن لحظه را در ذهن ثبت کرد. مثل چیزی که اگر رها شود، برای همیشه از دست می‌رود.

...

وقتی او را انداختند بیرون از بازداشتگاه، هوا آزاد بود، اما برای او همه چیز غریبه بود . چند قدم برداشت. ایستاد.

هیچ‌چیز را نمی‌شناخت.

نه خیابان را. نه خانه را. نه خودش را.

فقط وقتی از کنار دیواری گذشت که لکه‌ای تیره رویش بود، چیزی درونش تکان خورد.

ایستاد. نزدیک شد.

دستش بالا آمد، بی‌اختیار، انگار هنوز قلمی میان انگشت‌هایش بود . چشم‌هایش نیمه‌بسته شد.

و تصویر، دوباره، روشن شد. چهره‌ی همان دختر.

زن نفسش را نگه داشت.

نه اسمش را به یادداشت. نه گذشته. اما ذهنش پراز تصویر بود. روزها، آهسته، گذشتند.

او در اتاقی کوچک نشست و کشید.

روی کاغذ، روی دیوار، حتی روی تکه‌های روزنامه. چهره‌ها یکی‌یکی برگشتند.

نه از راه یاد، از راه حس. چشم‌هایی که هنوز نگاه می‌کردند. خیابانی که پر از آدم بود.

و سایه‌هایی که از بالا می‌آمدند.

کسی که نقاشی‌ها را می‌دید، می‌ایستاد. طولانی نگاه می‌کرد. چیزی در آنها بود که نمی‌شد راحت از کنارش گذشت. زن

اما هیچ‌کدام‌شان را نمی‌شناخت.

فقط می‌کشید.

انگار دستش از جایی دورتر فرمان می‌گرفت. بومی سفید آورد.

زن مقابلش نشست. دستش کمی لرزید. چشم‌هایش را بست.

در تاریکی، همه‌چیز با هم آمد. نه به شکل واژه، فقط رنگ. سرخ. تیره. خاکستری.

و میان‌شان، نگاه‌ها. شروع کرد.

خط‌ها تند آمدند، بی‌مکث. رنگ‌ها روی هم نشستند، پخش شدند، جان گرفتند. خیابان شکل گرفت.

جلادان بی‌چهره غریبه و ناپاک. پرپر شدن تک تک آن چهره‌ها. و در میان همه‌ی آنها، یک چهره. چهره‌ای که آرام‌تر بود. ساکت‌تر.

چشم‌هایی که حرف نمی‌زدند، اما چیزی را نگه داشته بودند. وقتی تمام شد، عقب رفت.

مدت زیادی فقط نگاه کرد.

بعد، خیلی آرام، گوشه‌ی لبش تکان خورد. نه از شادی.

از اینکه هنوز چیزی در او باقی مانده بود. چیزی که نمی‌شد از او گرفت.

تصویر، رنگ و میهن.

و این آخرین بومی بود که می‌کشید.